سلام کودکانه

من مادربزرگم را دوست دارم

امروز مادربزرگ به خانه ما آمد. مامان به من گفت: «چون تو سرما خوردی بهتره که به مادربزرگ نزدیک نشی و دست ندی و روبوسی هم نکنی» من گفتم: «آخه من دلم خیلی برای مادربزرگ تنگ شده» مامان گفت: «می‌دونم که مادربزرگ رو خیلی دوست داری پس دوســت نداری مریض بشه. درسته؟» من مادربزرگم را خیلی خیلی دوست دارم و دوست دارم همیشه سالم و ســرحال باشد، به خاطــر همین به حــرف مامانم گوش دادم.

ارسال نقاشی، قصه، خاطره، عکس و...
۰۹۳۵۴۳۹۴۵۷۹
۲۰۰۰۹۹۹

شعر

آقا کلاغه

آقا کلاغه اومد
نشست توی باغچه‌مون
گل ها رو چید و سریع
پرید توی آسمون

فکر می کنم که حالا
یه جایی توی باغه
گل ها رو برده شاید
واسه خانم کلاغه

شاعر: محبوبه صمصام شریعت

سرگرمی

پیدا کردن اختلاف

دوســتان خوبم به این ۲ تصویر دقت کنید و ۱۰ اختلاف آن‌ها را پیدا کنید.

فرفره
صفحه‌ای برای ۵ تا ۱۰ ساله ها
روزهای زوج
«زندگی سلام»

شهر قصه

هلیومی از خودراضی

۱ روز تولد مهشــید بود، مهناز خواهــر بزرگ تر مهشــید رفت و هر چی بادکنک قدیمی بود رو آورد و دوباره باد کرد. قرمزی، آبی، سبزی و زرد الو اسم این بادکنک‌ها بود. بادکنک ها از این‌که دوباره همدیگه رو میدیدن خوشــحال بودن و منتظر بودن تا توی تولد، حسابی بهشون خوش بگذره.

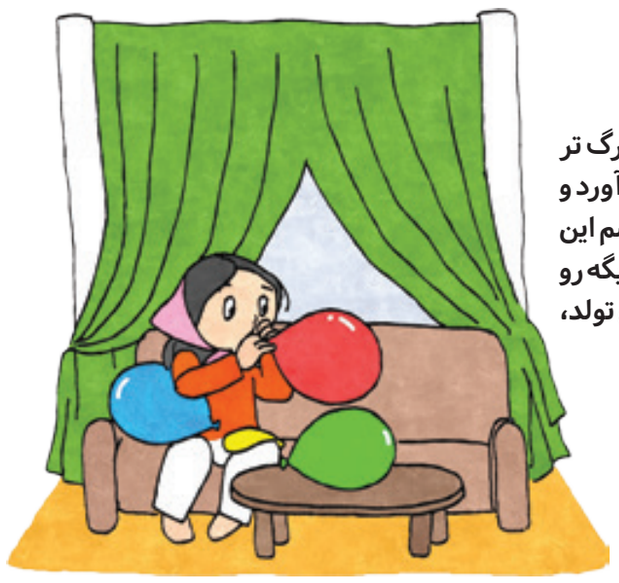

۲ مهناز بادکنک‌ها رو با نخ به ستون پرده خونه گره زد. چند دقیقه بعد، پدر هم از راه رسید در حالی که توی دستش یک بادکنک هلیومی ســفید بود؛ از همونا که خودشون میرن هوا و لازم نیست به جایی ببندیمشون. مهشید از مدرسه رسید و از تولدی که براش گرفته بودن، غافلگیر شد.

۳ به همه خوش گذشت، اما مشکل این بود که بادکنک هلیومی به هیچ‌کس محل نمی‌داد. مهشــید هم از همه بیشــتر به بادکنک هلیومی نگاه می کــرد. بعد تولد مهناز بادکنک‌های قدیمی رو به اتاق مهشید برد و همه رو، روی زمین گذاشت. بعد هم بادکنک هلیومی رو آورد.

۴ بادکنک‌ها همه روی زمین ولو بودن، اما هلیومی صاف روی هوا ایستاده بود و به بقیه نگاه می‌کرد. قرمزی گفت: «آهای تازه‌وارد، تو چه خوشگلی، اسمت چیه؟» هلیومی روش رو اونور کــرد و گفت: «حوصله نــدارم». آبی گفــت: «ما خیلــی وقته بادکنک‌های مهشید هستیم؛ میخوای با ما دوست بشی؟»

۵ هلیومی گفت: «مگه نمی‌بینین من ســفید و خوشــگلم؟ تازه من از این بادکنک‌هــای معمولی نیستم که با فوت باد میشن» سبزی گفت: «مگه تو چی فرقی با مــا داری کــه این‌قــدر ازخودراضی هستی؟» هلیومی جواب داد: «من با هلیوم باد شدم، گازی که از اکسیژن هوا ســبک‌تره، برای همین هیچ وقت رو زمین نمی‌افتم»

۶ چندروز گذشت، بادکنک‌ها حسابی با هم صحبت کردن و خندیدن، اما هلیومی خودش رو گرفته بود و به کسی محل نمی داد تا این‌که احساس کرد انگاری بادش داره خالی می‌شه و هی میاد پایین‌تر. قرمزی گفــت: «هلیومی؟ حالت خوبه؟ کمک نمی‌خوای؟» هلیومی جواب داد: «نخیر، خیلی‌هم خوبم...»

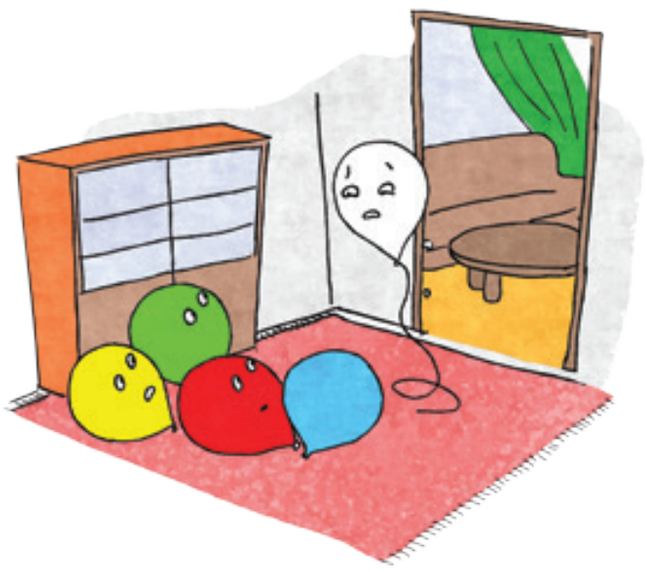

۷ هر روز که می‌گذشت باد هلیومی خالی‌تر می‌شد. مهشید هلیومی رو به مهناز نشون داد و گفت: «ببین بادکنک قشــنگم چی شده!» مهناز گفت: «خب باد بادکنک‌های هلیومی به مرور کم میشــه، اما ناراحت نبــاش، الان با احتیاط گره‌اش رو باز می‌کنم تا گازش خالی بشــه و بعد با فوت بادش می‌کنم» هلیومی اولش خیلی ترسید....

۸ مهناز هلیومی رو باد کــرد، حالا هلیومی روی هوا نمی‌موند اما عوضش پرباد بود و روی زمین کنار بقیــه بادکنک‌ها بــود. آبی که دید هلیومی ناراحته بهــش گفت: «هلیومی نظرت چیه بیای بین ما تا باهم حــرف بزنیم؟» زردالو گفت: «برامون از مغازه بادکنک فروشی خودت بگــو...» هلیومی هم شــروع کرد با دوســتان جدیدش به صحبت کردن.

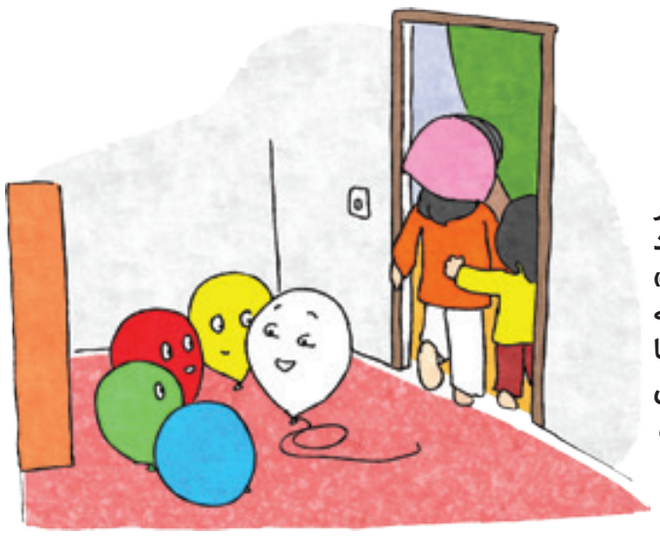

نویسنده: دایی مصطفی، تصویر سازی ها: سعید مرادی